

می شدند آلمانی بودند!

شهر تا زمان جنگ حتی برای اهالی خود بیمارستان کافی نداشت. بیماران، این خرده شکسته‌های وامانده از کار یا بی‌کاری را (که در پایان، همه‌شان به یک تودهٔ زباله ریخته می‌شوند!) در محل‌هایی تنگ و چرکین و رو به ویرانی، که از قرن‌ها پیش پلشتی و کثافت در آن انباشته می‌شد، روی هم می‌ریختند. هیچ کس را هم پروای آن نبود، نه بیماران و نه پزشکان. برایشان عادی بود... و اینک همراه پیشرفت (یعنی جنگ) اندیشه‌های تازه‌ای (که بیش‌تر هم حرف بود) پیش کشیده می‌شد: بهداشت، پلشت زدایی... مقصود آن بود که مرگ را، در عین گسترش دامنهٔ فعالیتش، سالم کنند. از این رو چرک و کثافت یک بیمارستان تازه را - که یک آموزشگاه شبانه‌روزی کهنه بود - اندود کرده، بوی فنول^۱ و کپک‌زدگی را به هم پیوند داده، کلاس‌ها را وقف راه‌آمبرواز پاره^۲ کرده این بنگاه را به یک حمام - که چیز بس نادری بود - آراسته بودند!...

و نوبر این تجمل نصیب مشت‌می‌شود... شهر کوچک بانگ اعتراض برداشت. چه به تازگی دچار مصایب سختی شده بود. بیکارهای ماه‌های اخیر بسا از فرزندان این سرزمین را به کام مرگ فرستاده بود. تقریباً همهٔ خانواده‌ها سوگوار بودند. بی‌حسی معتاد مردم تکانی خورده به نهایت رنجیدگی رسیده بود. حتی کارکنان بیمارستان دو دسته شده بودند. یک دسته بر آن بودند که از پرستاری دشمنان سر باز زنند. قطعنامه‌ای نوشته شده دست به دست می‌گشت. ورود کاروان اسیران بر اخذ تصمیمشان پیشی گرفت. هنگامی آگهی یافتند که اسیران آن جا بودند. خبرش همهٔ مردم را از خانه‌ها بیرون کشاند...

گلهٔ ترحم‌انگیز اسیران دیگر از ایستگاه راه‌آهن بیرون رانده شده بود. خیابان ایستگاه، در چند دقیقه، همچون گنداب‌رویی پس از باران شدید پر شد. اینان در حال عادی مردمی بی‌آزار، ساده و مهربان، لاابالی و کمی بی‌ادب بودند و سر بدخواهی کس نداشتند. ولی بی‌درنگ بدترین غرایز در ایشان افروخته شد. همین که دستهٔ اسیران از دور پدیدار گشت، زوزهٔ مردم برخاست. اینک آنان نزدیک می‌شدند: دو اراکه پر از لاشه‌های زنده؛ روی چند تخت روان، موجوداتی

۱: Phénol، مابعی که از تقطیر قطران به دست می‌آید و در پزشکی برای ضدعفونی کردن به کار می‌رود.

۲: Ambroise Paré، جراح فرانسوی قرن شانزدهم (حدود ۱۵۱۰ - ۱۵۹۰).

له شده، سر به عقب افتاده؛ دست یکیشان آویخته بود و ناخن هایش خاک جاده را می خراشید. گروه کوچکی که زخمشان سبک تر بود، با چهره یا بازوی باندپیچی شده، پیشاپیش قدم برمی داشتند. در صف نخست، قامت بلند و لاغر يك افسر آلمانی. شماره نگهبانان بدرقه کافی نبود. انبوه مردم با مشت های بلند کرده، - برخی از زن ها با چنگ های دراز شده، به پیشواز اسیران تاختند... اتحاد مقدس! در میان توده اوباش، برخی مغازه داران و بورژواها، - و حتی چند قدمی عقب تر، پاره ای خانم های اعیان دیده می شدند. اسیران بدبخت که می آمدند، يك دم توقف کردند. کسانی که از دنبال می آمدند مجبورشان کردند که قدم بردارند؛ آنان، وحشت بر چهره ها نشسته، از فشار آیندگان پیش رفتند؛ گمان بردند که اينك قتل عامشان خواهند کرد. چند سنگ انداخته شد. عصاها و چترها بالای سر جمعیت راست شد. فریادهای مرگ، سوت. آن که بیش از همه در معرض خطر بود، طبعاً آن افسر بود. ضربه مشتى هلهش داد. دستی کلاه خود از سرش برگرفت و بر زمین انداخت؛ زنی جیغ کشان به صورتش تف ریخت. مرد از ضرب مشت و سیلی تلو تلو خورد...

آنت خیز برداشت...

او آن جا در پس سه صف از جمعیت بود. حیرت زده نگاه می کرد. هیچ پیش بینی نکرده، هیچ قصدی نداشته بود. حتی مجال آن نیافت که دریابد در درونش چه می گذرد... سر به زیر پیش تاخت، و با کنار زدن مردم افسار گسیخته ای که خیابان را در برابرش بند آورده بودند، راهی به روی خود باز کرد. و آنان به قدرت سرپنجه زنی از خانواده ریوی یر پی بردند؛ و همچنین به نیروی حنجره اش... آنت نزدیک افسر آلمانی رسید، دست ها از هم گشاده، رو به مردم نمود و خطاب کرد:

- پست فطرت ها! شما آیا فرانسوی هستید؟

و تأثیر این دو جمله فریاد او همچون دو ضربه شلاق بود.

آنت، بی آن که نفس تازه کند، ادامه داد:

- آیا شما انسانید؟ هر که مجروح باشد در امان است. همه کسانی که درد

می کشند برادرند.

آنت با صدا و با بازوان از هم گشاده خود بر انبوه مردم مسلط بود. خشونت

نگاهش از هر سو در چشم ها دوخته می شد و هر کسی را بر پیشانی ضربتی

می کوفت. مردم، غرولندکنان، پس رفتند. آنت خم شد تا کلاه خود افسر را بردارد. همین يك ثانیه کافی بود که تماسش را با آنان که در پیرامونش بودند قطع کند. خشم در تردید مانده مردم خود را جمع می کرد تا بجهد و چنگ در گلویش برد... در این میان، بانوی جوانی، که لباس صلیب سرخ به تن داشت، نزدیک آنت آمد و با صدایی نازک و استوار گفت:

- خانم، به اقتضای شرف بود آنچه گفت. دشمنان زخمی در حمایت فرانسه اند. هر که به آن ها بی احترامی کند به فرانسه بی احترامی کرده است. او را همه می شناختند. به یکی از معتبرترین خانواده های اعیانی محل تعلق داشت. شوهرش، که افسر بود، به نازگی در جبهه وردن کشته شده بود. رفتار او اثری قاطع داشت. دو بانوی پرستار دیگر در کنار او جای گرفتند. برخی از بورژواها زود در پیرامون خود مردم را به آرامش فرا خواندند. زنی که دمی پیش به صورت اسیران تف می ریخت، با بانگ و هیاهو برای جوانی زخمی دل سوزی نمود. و مردم، غرولندکنان، کنار رفتند و به کاروان اسیران کوچه دادند؛ آن بانوی جوان هم با آنت زیر بازوی افسر ناتوان را گرفته همراه کاروان می رفتند. به بیمارستان رسیدند، و دیگر هیچ اعتراضی جرأت آن که صدا بلند کند نیافت. وظیفه حرفه ای و حس انسانیت چیره گشت. ولی در آشفتگی ساعات نخست، که کمبود پرستاران تشدیدش می کرد، - (گروهی از آنان که مردد بودند، در طی شب، يك يك باز آمدند)، - باقی کارکنان فرصت سر خاراندن نداشتند؛ و آنت، بی آن که بدو توجه کنند، توانست تا نیمه های شب در بیمارستان بماند. با کمک آن سلیطه ساعتی پیش که اینک خود را زنی مهربان نشان می داد، - شرمنده از خشونت خویش و در پی زدودن یاد آن، - آنت برخی از زخم ها را برهنه کرد و شست و شو داد. از آن بی چارگان یکی بود که دیگر کنارش گذاشته بودند، زیرا هر گونه عمل جراحی درباره اش بی فایده بود؛ آنت خود را وقف آخرین ساعت این اسیر محتضر کرد.

و او نوجوانی بود، لاغر و عصبی، با پوستی گندم گون؛ قیافه نیمه یهودی و نیمه لاتینی مردم کناره های رود رن. زخمی بس منکر داشت. شکمش چاک خورده بود... Jam foetebat و هم اکنون گرم ها در آن می لولیدند. پیکرش از تکان های ناگهان برمی جست. بر درد خود دندان به هم می فشرد؛ اما گاه همچون جغد به ناله درمی آمد. چشمانش بسته و باز می شد و در جست و جوی يك کس یا يك چیز، -

هر چه خواهی گو باش، - بود که در زندگی نقطه ثابتی باشد و او بتواند در این هنگامه غرق شدن در آن چنگ بیندازد. نگاهش به چشمان آنت برخورد و قاپیدش... این چشمان پر ترحم... در آن بی چارگی و سرگشتگی، آه! چه فروغ نامنتظری! امید غرق گشته اش دوباره از ته آب سر بر آورد. فریاد زد:

- Hilfe!

آنت خم شد. دست خود را زیر سر او، که می خواست بلندش کند، نهاد. کلمات همدردی به زبان آلمانی در گوش او زمزمه کرد. و این بارانی بود که بر پوست خشک و سوزان او فرود آمد. جوان اسیر دست دیگر آنت را که آزاد بود گرفت و انگشتان خود را در آن جا داد. آنت هر يك از لرزه های پیکر مردی را که در کار مردن بود در ژرفای تن خود حس کرد. او شکیبایی را به مرد تلقین می کرد. بی چاره، نفس خود را فرو می برد، تا فریاد خود را فرو خورد. دستی را که بر فراز غرقاب نگاهش می داشت قوی تر می فشرد. به تدریج که آنت می دیدش که می میرد، چشمانش بر او مهربان تر می شد. گفت:

- Söhnchen! Knabelein! Mein armer lieber

پیکر جوان برای آخرین بار تکانی خورد. دهن باز کرد تا کسی را صدا بزند. آنت بوسیدش. هنگامی دست خود را از انگشتان جوان محضیر بیرون آورد که دیدش تمام شده است.

راه خانه در پیش گرفت. از شب سه ساعت گذشته بود. مهی سرد. آسمان خاموش. کوچه ها خالی. اتاق بی آتش. تا روز به بستر نرفت. بیزاری دنیا در او بود. قلبش لبریز از درد بود. - و با این همه، سبک بار بود. جای خود را در فاجعه بشری باز یافته بود.

همه آنچه بر او سنگینی می کرد فرو افتاده بود. به يك حرکت شانه ها، آن همه را به زیر انداخته بود. و اکنون که آن را در پای خود می دید، سرانجام می فهمید چه باری وی را از پای درمی آورد...

آنت دروغ می گفت. با خود دروغ می گفت. از نگاه خود می گریخت. از خیره شدن، رودرروی اندیشه های نابه سامانی که در فشارش می گذاشت، پرهیز می کرد. به سر به راهی جنگ محتوم و میهن را می پذیرفت. بزدلانه این بهانه را که امری است طبیعی می پذیرفت. و به ناگاه، در برابر طبیعت وحشی، طبیعت انکار شده و دهن بندزده خود او سر برداشته بود، طبیعت خیانت دیده و سیر ناگشته خود او که در پی انتقام برمی آید و خود را رها می سازد. و سینه اش که رشته هایی وحشیانه در فشار گذاشته اند، رشته ها را می گسلد و نفس می کشد. آنت حق خود را، قانون خود را، شادی خود را می طلبد، - و همچنین رنج خود را، ولی رنجی را که خاص خود اوست - مادری را.

تمامی مادری را. و نه تنها مادری پسر خود!... شما همه پسران منید. پسران خوش بخت و بدبخت، شما یکدیگر را می درید. ولی همه تان را من در آغوش می گیرم. میان بازوان خود، برای نخستین خواب و واپسین خوابتان لالایی سر می دهم. بخواهید! من مادر همگانم...

پس از آن که روز فرا رسید، آنت به آن مادر دیگر، به مادر بچه ای که مرده بود و خود او چشمانش را بسته بود نامه نوشت. آخرین بوسه او را برایش فرستاد.

آن گاه کتاب ها و دفترهای خود را برگرفت و بی آن که استراحت کرده باشد، کار روزانه اش را از سر گرفت، - با نیرویی تازه و آرامشی در دل.

کار آنت هیاهوی بزرگی به راه انداخت. در همه خانه‌ها درباره اش بحث درگرفت. اگر تأیید خانم دوماروی جوان در ملاء عام نبود، بی‌چون و چرا محکومش می‌کردند. اما با ضمانت چنان کسی، تنی چند تأییدش کردند. بسیاری از آن تحاشی نمودند. اما همه آزاری نهفته از آن به دل گرفتند. گیریم که حق با او بوده باشد، نمی‌توان تحمل کرد که زنی بیگانه بیاید - و آن هم با چه لحنی! - به ما درس انسانیت بدهد.

با این همه، پس از آن که دانسته شد - (و در آن شهر کوچک، پس از چند ساعتی همه از همه چیز باخبر می‌شوند) - که فردای آن روز خانم دوماروی به دیدن آنت آمده بود، و چون او را در منزل نیافته بود برایش نامه نوشته به خانه خود دعوتش کرده بود، مردم خاموشی اختیار کردند. آنت در پناه بود. کینه خواهی از او برای فرصتی دیگر ماند. مدیر دبیرستان که خانم ریوی بر را احضار کرد، به همین بس نمود که سرپوشیده به وی اخطار کند: «در میهن پرستی او جای تردید نیست؛ ولی بهتر است که از بیان آن *Extra muros* خودداری کنی! می‌باید به وظیفه خویش در محل و مقام خود، به وقت و به شیوه‌ای که از شخص خواسته می‌شود، رفتار کرد: «*Ne quid nimis*» - به نخستین کلمه‌ای که آنت خواست در پاسخ بگوید، مدیر با حرکتی مؤدبانه عقب نشست... «نه، سرزنش نیست: توصیه است...» ولی آنت می‌دانست که توصیه رؤسا نخستین شکل اخطار است. آنت فعلاً کاری جز این نداشت که گردن به قلاده دهد و به لانه خود برود.

آنچه می بایست بکند کرده بود. وظیفه فردا را همان فردا به وی تلقین می کرد. امروز زحمت انتخاب از میان دو شق از سرش کم شده بود. زیرا چون خواست که بار دیگر به بیمارستان برود، در به رویش بسته ماند. دستوری صادر شده بود که ورود به تالارهای بیمارستان را بر هر کسی که با دو سازمان محلی «صلیب سرخ» و «زنان فرانسه» (که در ضمن همچون سگ و گرگ به شدت با هم رقابت داشتند) بیگانه باشد ممنوع می ساخت. آنت بعدها دانست که در این ممانعت به ویژه نظر به خود او بوده است.

ولی اگر این در به روی نیاز وی به خدمت بسته می شد، در دیگری باز شد که حس نوین مادریش می بایست در آن مجال کاربرد بیابد. و هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند که وظایفی که وجدان نو گشته اش بدین سان بر عهده می گرفت، به چه راه های پر ماجرای خواهدش کشاند.

در نخستین دیدارش از خانم دوماروی، این بیوه جوان که بی آن که از خویشتن داری کمی سرد خود درگذرد ارج و احترامی محبت آمیز به آنت نشان می داد، تمایل یکی از بستگان خود را، که در جنگ به سختی زخمی شده اینک در خانواده خود پرستاری می شد، به دیدن خانم ریوی بر به وی ابلاغ کرد. - آنت بی درنگ به این دعوت رفت.

ژرمن شاون^۱ با خانم دوماروی، که نام دوشیزگی اش دوسژی^۲ بود، خویشاوندی دیگری جز این نداشت که خواهرش با یکی از برادران دوسژی ازدواج کرده بود. ولی این دو خانواده از روزگار پیش با هم روابط نزدیک داد و ستد و دوستی داشتند. هر دو خانواده از بسیار قدیم در آن ناحیه ریشه دوانده بودند. زمین هاشان به هم چسبیده بود. اختلافشان در عقاید همواره بیش تر ظاهری بود تا واقعی. جمهوری خواهی شاون ها رنگ پریده بود؛ سرخی ملایم آغاز کارشان به تدریج رنگ باخته بود؛ اکنون يك رنگ گلی به جا مانده بود که اگر درست به سفیدی نمی زد، به نحو بسیار خوش آیندی به آن می خورد. دارایشان - آبرومند و پا برجا

1: Germain Chavanne.

2: de Seigy.

- به پر کردن خندقی که بیش تر حدود املاکشان را مشخص می داشت تا آن که از هم جدایشان سازد. کم خدمت نمی کرد. (آری، در هر روزگار و در هر جایی، ملك ها با هم خویشاوندی دارند.) سازگاریشان به ویژه از آن رو بود که هر دو خانواده به کار کشاورزی علاقه داشتند و از زمین هاشان خود بهره برداری می کردند. - نزدیک بیست پارچه ملك، که مانند جوجه های يك مرغ در آن ناحیه دانه می چیدند. - دل بستگی به سرزمین و حرمت داشت نظم، که اگر خود دین نیست به خوبی نمی از آن هست، - (البته سخن از یگانه دینی می رود که در باختر زمین قدرتی نظم دهنده است: کلیسای روم)، - این ویژگی های اساسی که شاون ها در آن با دوماروی ها، دوتزه ها، دوسزی ها و دیگر اشراف خرده پای شهرستان شریک بودند، دیگر میانشان تفاوتی به جا نگذاشته بود، جز درست همان اندازه که می توانست خودپسندی هر کدام را نوازش دهد و متقاعدشان بسازد که این تفاوت ناچیز نشانه برتری شان بر همسایه خود می باشد. این گرایش است که در هر آدمی هست. خانواده های دوسزی و شاون مؤدب تر از آن بودند که چیزی از آن نشان دهند. این چیزی است که می باید در خود و برای لذت شخصی خود پنهان داشت.

این که آنت ریوی بر به چنین محیطی دعوت شود، به حق می توانست موجب شگفتی گردد. نه شگفتی آنت که دریافتی از فاصله ها نداشت. بلکه مردم آن شهرستان. - در واقع، آنت را تنها دو عضو خانواده های شاون و دوسزی دعوت کرده بودند که شرایط و احوال کنونی به هر يك از ایشان حقوقی بی چون و چرا در خانه خود داده بود: یکی خانم لوتیز دوماروی، و دیگری ژرمن شاون. هر دوشان وام خود را به نام خانواده و به میهن خود به صورت دردناکی پرداخته بودند. و هر دوشان، در این محیط، افرادی استثنایی بودند. چند روزی پیش نگذشت که آنت بدین نکته پی برد.

خانه شاون ها ساختمان کهنه ای بود با دیوارهای خاکستری در کوچه ای پر پیچ و خم، در پای کلیسای بزرگ شهر. خانه را خاموشی در میان گرفته بود، و آن دورادور با نوای آندوهبار ناقوس ها و فریاد زاع ها درهم شکسته می شد. پس از گذشتن از در تنگی از چوب بلوط لاک الکل زده که، در نمای گرد گرفته خانه،

تنها همان با چفت و بست های آهنی صیقل یافته اش به سردی برق می زد، برای رسیدن به بخش اصلی ساختمان می بایست از حیاطی سنگفرش گذشت. پنجره اتاق ها به این حیاط بی گل و گیاه، بی یک برگ درخت، بی یک ساقه علف، که چهار دیوار خاکستری رنگ در میانش گرفته بود باز می شد. گویی این بورژواهای شهرستان، پس از ماه های طولانی که در املاک خود و در خانه های روستایی خود می گذرانند، در بازگشت به شهر در پی آنند که خود را در چاردیواری خانه چنان زندانی کنند که طبیعت را بدیشان دسترس نباشد. خانواده شاون جز چند ماه زمستان در این خانه به سر نمی بردند؛ ولی حوادث، جنگ، وظیفه شرکت فعالانه در خدمات همگانی، و بیماری پسرشان آنان را بر آن داشته بود که تا روشن شدن افق آینده در شهر مستقر گردند.

در آن زمان، خانواده تقریباً منحصر به زن ها شده بود. پدر مرده بود. و همه مردان کار آمد، پسر ها و دامادها، به جنگ رفته بودند. تنها یک پسر هفت ساله باقی مانده بود، پسر خانم شاون دوسری جوان، که بینی به شیشه های پنجره چسبانده حوصله اش از انتظار نیمه باز شدن در کوچه و دیدن مهمانان نادری که می آمدند سر می رفت و به نوای ناقوس ها و فریاد کلاغ ها چرت می زد؛ خواب پرچم ها و کلوچه ها و گورها می دید... این نخستین چهره ای بود که آنت را به هنگام ورودش به آن خانه پذیره شد. از آن پس نیز، هر بار که آنت بدان جا بازگشت، بچه را با آن چشمان حریص و بی کارش بر سر راه خود یافت، که پس از آن که خود را بدو می سایید ناپدید می شد.

اتاق طبقه اول با سقف بلند و شاه نشین عمیقش در سایه غوطه ور بود. مردی جوان، که در آن روز بی نوای نوامبر کنار یگانه پنجره اتاق نشسته بود، از نیمکت خود برخاست تا به خانم دوماروی و مهمانی که به او معرفی می کرد سلام کند. ولی با آن که در نخستین نگاه دیده می شد که در این اتاق مرگ تارهای خود را می تند، چهره مرد مجروح را سایه آن نخورده بود. این یکی از آن چهره های فرانسه مرکزی بود که پنداری همه روشنایی اند. خوشایند، با خطوطی منظم، بینی عقابی، دهانی خوش طرح، چشمانی سخت آبی، ریش بور، به آنت لبخند زد و با نگاهی محبت آمیز از خانم دوماروی سپاسگزاری کرد.

گفت و گوی مؤدبانه شان با اظهارات گسسته ای درباره سلامت مزاج و وضع هوا آغاز شد. از دایره سخنان احتیاط آمیز بیرون نمی رفتند. ولی پس از اندکی،

خانم دوماروی، با خویشتن شناسی که داشت، پی کار خود رفت.

آن گاه، ژرمن شاون، که چشمان نافذش با تماس‌های سریع خطوط چهره‌آنت را بررسی کرده بود، دست پیش آورد و به او گفت:

- هنر نمایتان را لوئیز برایم حکایت کرد. شما از آن‌هایی نیستید که پس از پایان جنگ باز به جنگ با دشمن از پا افتاده ادامه می‌دهند. این ضعف در شما هست که بر مغلوب ببخشید. این است که به خود جرأت امیدواری می‌دهم که چیزی از آن برای مغلوبی که در حضور شماست باقی مانده باشد.

آنت گفت:

- شما؟

- من. سخت زخمی. سخت مغلوب. می‌بینید، چه خودپسندم.

- شما بهبود خواهید یافت.

- نه. این پندار خام را برای دیگران و برای خود من بگذارید. ما از عهده این وظیفه برمی‌آییم. برای این نیست که من به شما احتیاج دارم. شکستی که برایش از شما درخواست انعام می‌کنم، شکست تن من نیست، بلکه شکست روح من است. اگر به غالب ایمان داشته باشیم، مغلوب بودن چیزی نیست.

- کدام غالب؟

- سرنوشتی که قربانیمان می‌کند... نه، این چندان رسا نیست... سرنوشتی

که خودمان را فدای آن می‌کنیم...

- منظورتان میهن است؟

- این تنها یکی از چهره‌های آن است. چهره‌های امروزیش.

- من هم مغلوب شده‌ام، و به غالب ایمان ندارم. ولی تسلیم نمی‌شوم. همه

حرف‌ها زده نشده است.

- شما زنید. قمار بازی. زن، وقتی هم که در قمار می‌بازد، همیشه باور دارد

که در پایان کار خواهد برد.

- نه. من باورش ندارم. ولی، برد یا باخت، تا زمانی که در قمار زندگی يك

چارك جان دارم که داو بگذارم بازی می‌کنم.

ژرمن لبخندزنان آنت را ورننداز کرد.

- شما اهل این جا نیستید.

- پس، اهل کجا، جز همین خاک فرانسه؟

- کدام شهرستان؟

- بورگونی.

- در خونتان شراب هست.

- شرابمان به خون آغشته است.

- بسیار خوب، با کمال میل گاه جامی از آن سر خواهیم کشید. دلتان می‌خواهد، گاه که انرژی فراوان و کمی هم حوصله دارید، امکان يك ربع گفت و گو به من لطف کنید؟

آنت قول داد و باز بدانجا آمد. میانشان صمیمیتی برقرار شد.

و آنان از همه چیز سخن گفتند - جز از جنگ. در همان پرسش‌های نخستین، مرد زخمی آنت را به يك حرکت دست متوقف کرد. جاده ممنوع. نمی‌توان گذشت!...

- نه، از جنگ حرف نزنیم! شما نمی‌توانید بفهمید... تنها شما را نمی‌گویم... همه شماها که این جا هستید... این جا... آن جا... دو دنیای متفاوت؛ یکی این سر، یکی آن سر... به يك زبان حرف نمی‌زنیم.
آنت گفت:

- آیا نمی‌توانم یاد بگیرم؟

- نه، حتی شما، با آن گرمای همدردیتان. محبت نمی‌تواند جایگزین تجربه‌ای که ندارید بشود. آنچه را که در کتاب تن آدمی نوشته می‌شود نمی‌توان ترجمه کرد.

- چرا امتحانی نکنیم؟ من چنان آرزویی برای فهمیدن دارم، - نه از روی کنجکاو، - برای یاری کردن، در نهایت فروتنی، دلم می‌خواهد به مصایبتان نزدیک بشوم.

- سپاسگزارم. ولی برای یاری ما، از همه بهتر آن است که کاری کنید که آن‌ها را فراموش کنیم. حتی با رفقای «آن جا»، بر اثر يك موافقت دوجانبه، موضوع «آن جا» را ما از گفت و گوهایمان حذف می‌کنیم. این روایت‌های جنگ - که در کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌خوانید - بیزارمان کرده است. جنگ ادبیات نیست.

- زندگی هم ادبیات نیست.

- درست است. ولی انسان احتیاج به سرود خواندن دارد. زندگی هم موضوعی است که به زیر و بم‌ها خوب تن می‌دهد. سرود بخوانیم! نفسش گرفت و از سخن باز ایستاد. آنت سرش را نگه داشت. دوباره توانست نفس بکشد، و با عذرخواهی از آنت تشکر کرد. بر چهرهٔ تکیده‌اش لبخند باز آمد. قطره‌ای عرق بر پیشانی‌اش بود. بی آن که چیزی بگویند، منتظر ماندند. یکدیگر را به مهربانی می‌نگریستند...

ژرمن شاوان اندکی کم‌تر از سی سال داشت. او در این محیط بورژوازی شهرستانی پرورش یافته بود، - محیطی درست اندیش، آزادی‌خواه، ولی آغشته به پیشداوری‌های فکری، گرچه استوار و سالم، که همراه با کار و عشق به زمین، استخوان‌بندی این شهرستان‌های مرکزی را تشکیل می‌دهد. (این محیط، اگر این پیشداوری‌ها را نمی‌داشت، آسانی معیشت و سهل‌انگاری بر آن چیره می‌شد.) - ژرمن هم این‌ها و هم آن‌ها را خوب می‌شناخت. خمیرش از همین آب و همین آرد سرشته بود. ولی ناوای ناشناس خمیر مایه‌ای بدان زده بود که از این جا نبود.

این بورژوازی جوان و ثروتمند که آینده‌اش از همان هنگام ولادت گویی رقم زده شده بود، - یک زندگی سعادت‌مند و آسان، سرگرم چریدن در محوطهٔ فراخ نعمت املاک خود، - به پاریس رفته بود و در دانشکده‌های خاورشناسی و علوم سیاسی درس خوانده بود. مقام کنسولی برایش خیلی کم‌تر جاذبه داشت تا «دعوت به سفر». با این همه، او سرزمین خود را حریصانه دوست می‌داشت، - آن آسمان و آن هوا، آن گویش مردم، آن خورش‌ها، آن خاک خوب و آن مردم مهربان... اما رؤیایی جز این در سر نداشت که از آن جا به در رود! او، در انتظار یک مأموریت دوردست، همه جای اروپا را زیر پا نهاده بود. در نظر همشهریان خانه نشینش، سلیقهٔ غریبی داشت! ولی دربارهٔ سلیقه و رنگ (خاصه اگر از مردی ثروتمند سخن می‌رود) بحث بی‌فایده است!... جنگ سر رسیده بود و نقشه‌های سفر را درهم ریخته بود. و اکنون، بیماری: در جنگ از گاز آسیب دیده بود؛ بافت‌های درونی به آهستگی خورده می‌شد. دیگر امکان سفر جز به گرد اتاق برایش باقی نمانده بود - (و تازه، این هم نه! چند روزی بود که در بستر دراز می‌کشید) - سفر درونی. و این سفری است نه کم‌تر دور، نه کم‌تر اسرارآمیز... سرزمین ناشناخته... ژرمن به جان و دل به اکتشاف آن می‌رفت... ولی این

استعداد، این میل گریز، از کجا به وی رسیده بود؟...

ژرمن، با لحن شاد و ریشخندآمیزی که اندیشه‌های خود را بدان در می‌پوشاند، برای آنت توضیح می‌داد:

- من در املاک خودم زندگی می‌کردم. شکار دوست داشتم، کم‌تر برای خود شکار تا برای تماس با زمین و با زنده‌ها، جانوران و گیاهان. دوستداری حیوانات مرا مانع از کشتنشان نمی‌شد. ولی کشتن حیوانات هم مرا از دوست داشتنشان باز نمی‌داشت. وقتی که من کبکی را که هنوز گرم بود در دستم می‌گرفتم، یا که شکم خرگوش سفید سرینی را فشار می‌دادم تا شبم چاشتش را بالا بیاورد، خودم را به آن‌ها نزدیک‌تر احساس می‌کردم تا به خودم - به انسان. دلم نمی‌سوخت. انسان همیشه از تیری که به نشانه بخورد خرسند است. و فکر می‌کنم، که اگر آن‌ها به جای من و من به جای آن‌ها بودم، بر من ابقا نمی‌کردند. ولی من در پی شناختن آن‌ها و خودم بودم. بعد هم می‌خوردمشان... چرا بینیتان را چین می‌دهید؟ می‌خواهید بهتر بو بکشید؟ خوراک کبک با کلم، با تکه‌های چربی برشته خوک، غذایی درخور خدایان است. شما البته از آن روگردان نمی‌شدید... ولی، خدایان هم، اعتراف کنیم که جانوران غریبی هستند.

- جانورانی نفرت‌انگیز.

- قضاوت نکنیم! بخوریم! خورده بشویم! (فعلاً نوبت من است.) و سعی کنیم که بشناسیم!... خدایان؟ پر دورند. ولی آن‌هایی که دم دست من هستند. جانوران و مردم... - نخستین کشف من این بود که از هزاران سال پیش، مردم و جانوران این همه نزدیک به هم زندگی کرده‌اند بی آن که تلاشی برای شناسایی یکدیگر بکنند... چرا، پشمشان و گوشتشان... ولی آنچه می‌اندیشند، آنچه حس می‌کنند، آنچه هستند، - مردم هیچ در غم آن نبوده‌اند. کنجکاو نیستند! دوست ندارند دچار مزاحمت بشوند. برای رعایت جانب اندیشه خودشان، حیوانات را عاری از اندیشه می‌شمارند... - ولی من، پس از آن که چشم‌ها را باز کردم، حیرت‌زده دیدم که انسان‌ها خودشان را هم بهتر از این نمی‌شناسند. این که با هم آمیزش دارند بیهوده است. هر کسی سرشار از خود زندگی می‌کند، و در غم تو نیست. همسایه من، آهنگ تو اگر با آهنگ من دمساز بود، بسیار خوب، تو ممنوع منی. اگر با آن متفاوت بود، تو بیگانه‌ای. و اگر برخورد داشت. دشمنی به آن اولی، من سخاوتمندانه اندیشه خودم را اعطا می‌کنم. دومی حقی جز به یک اندیشه درجه

دوم ندارد. و اما سومی، همچنان که در سرود مالبرو^۱ آمده است، - سومی چیزی به تن نداشت، - به هیچ چیزی سزاوار نیست. من اندیشه را در او منکر می شوم، همچنان که در حیوانات. (بوش ها آیا انسانند؟)... از آن گذشته، دیگری خواه در شمار آن اولی ها باشد و خواه دومی یا سومی، در هر سه حال من او را نمی شناسم، و تلاشی هم برای شناختنش نمی کنم. من خودم را می بینم، از خودم می شنوم، با خودم سخن می گویم. من قورباغه، من، من... وقتی که از شور سودا یا احساس اهمیت خودم باد می کنم، قورباغه ام گاو می شود، خودم را ملت، میهن، عقل یا خدا نام می دهم. حالت خطرناکی است. برگردیم به مرداب خودمان!... افسوس! من هرگز نتوانسته ام به آسودگی قار و قور بکنم، با این بارانی پوستم که دکمه هایش تا گردن بسته است. از آن روز که دیو کنجکاو (یا همدردی؟) در من افتاد، من خواسته ام دیگران را بشناسم - (نمی گویم درکشان کنم. چه کسی می تواند از آن بر خود بیابد؟) - ولی دست کم لمسشان کنم، گرمای زنده جانشان را احساس کنم، بدان گونه که در انگلستان خودم پیکر ولرم و نرم کبک را، و من آن را لمس کرده ام. من آن را چشیده ام. در حالی که دوستشان می داشتم. در حالی که می کشتمشان.

- چه، من هم آدم کشته ام.

آنت، که خود را از او دور می گرفت، گفت:

- شما آدم کشته اید؟

- چاره نبود. از من بدتان نیاید! آن ها هم تلافیش کردند!...

بدین سان ژرمن از خود حکایت می کرد، اما جنبه فاجعه بار اندیشه اش را به طنزی گولوایی در می پوشاند. اندیشه اش تهی از امید، تهی از ترحم می نمود. این جا سرزمین سایه ها بود. ولی بر زمین، خورشید زنده ها خنده می زد. یک چنین تبیینی دید او را از جهان تیره تر می کرد. ژرمن خطای آغازین آفرینش را می دید:

۱: Malbrough، سرودی است که در فرانسه در اوایل قرن هیجدهم به هنگام جنگ با انگلستان بر ضد سردار انگلیسی دوک مالبرو ساخته شده است.

۲: اشاره است به قصه قورباغه ای که در چمنزاری گاوی می بیند و می کوشد آن قدر باد کند که به قد و قامت گاو برسد. - از لا قوتن.

ولی فکر نمی کرد که بتوان جبرانش کرد. غریزه سودایی آنت سرکنشی می نمود. او به خیر و شر باور داشت، و آن ها را به قوت از قلب خویش بر پرده فضای ستاره نشان زندگی می تاباند. و در گیرودار بزرگ نبرد زندگی، جانب یکی از حریفان را گرفته بود. اگر او به فاتح شدن نمی اندیشید، اگر هدفش فاتح شدن نبود، نبرد کردن هدفش بود. آنچه او بد می شمرد بد بود؛ بدر در دیده اش دشمن بود. و او با دشمن سر سازش نداشت.

ولی در جایی که انسان همه بدی را در کفه حریف می گذارد و همه خوبی را در کفه خویش، آن جا نبرد بس آسان است. چشمان آبی ژرمن که این روح یکپارچه و زود خشم را از سر محبت نوازش می داد، میدان جنگ کاملاً دیگری را دربر می گرفت؛ کریشنا که با کریشنا پیکار می کند؛ و هیچ محقق نیست که نتیجه پیکار زندگی باشد یا مرگ، ویرانی کامل. ژرمن عدم تفاهم متقابل را می دید، عالمگیر و جاودانه اش می دید. و بخت آن نداشت که در آن شرکت کند. این استعداد شوم در او بود که به اندیشه خود آری بگوید، اما به اندیشه دیگران نه نگوید؛ زیرا درکش می کرد. و بیش تر متوجه شناخت آن بود تا تلاش برای عوض کردن آن.

اما در او همیشه چنین نبود. در راه زندگی، با تمامی «من» خود، که نه در غم فهمیدن بلکه گرفتن بود، عازم شده بود. تا آن که چشم هایش با انگستان ناکامی ها بازگشت. ژرمن یکی از آن همه را به آسودگی برای آنت حکایت کرد. (با او جای رودربایستی نبود؛ آنت در دیده اش رفیق باهوشی می نمود که زندگی را می شناخت، و می بایست از آزمون های مشابهی گذشته باشد.)

ژرمن زنی را دوست داشته بود، خودکامانه دوست داشته بود. مدعی بود که او را برحسب تمنای دل خود دوست بدارد، نه به میل دل او. آنچه را که برای خود خوب می شمرد، برای او نیز خوب می شمرد. حال که یکدیگر را دوست می داشتند، آیا هر دو یکی نبودند؟ زن که دوستش داشت، از او خسته شد. يك روز ژرمن به خانه بازگشت و قفس را خالی یافت. زن فرار کرده بود. علت را چند سطر خداحافظی برایش روشن کرد. تجربه سختی بود. اما نتیجه بخشید. به او آموخت که دیگران می خواهند، نه برای آنچه ما خود هستیم، بلکه برای آنچه آنان

خود هستند دوستشان بداریم...

- چه ادعایی، نیست؟ ولی باید پذیرفتش... و از آن پس، من در این راه کوشیده‌ام...

ژرمن، مانند همیشه، ماجرا را شوخی کنان حکایت می‌کرد.
آنت گفت:

- از کسانی که دوست می‌داریم، همه چیز پذیرفتن کار دشواری نیست، به شرط آن که بهایش را تنها خود ما بپردازیم. ولی، وقتی که بهای آن را دیگران، یا که همسایگان، باید بپردازند، آیا می‌توان در چنین کاری شرکت جست؟
- منظورتان جنگ است؟

- جنگ، صلح، چه اهمیت دارد! این جنگل بوندی^۱ که در آن زورمندان ضعیفان را می‌خورند، و زورمندتر از خودی پیدا می‌کنند که به نوبه خود ایشان را می‌خورند!

- جز ضعیف کسی دیگر نیست، خودتان که می‌گویید. در پایان کار، همه خورده خواهند شد.

- من با کسانی هستم که می‌خورندشان!

- هه هه! شما زنده اید، دندان‌های خوبی هم دارید!

- دلم می‌خواهد جز لب چیزی نداشته باشم، تا همه زنده‌ها را بیوسم. ولی، حال که «آن که نامش را نمی‌توان برد» این کاردها را در دهان من گذاشته است، بگذار فقط برای دفاع از بچه‌هایم باشد!
- شما که خودتان مظهر جنگیدا

- نه، من از آن‌ها در برابر جنگ دفاع می‌کنم.

- همه‌شان مثل شما هستند... گیرم، نه دهمشان! و آن دهمی، اگر آن نه‌تای دیگر نباشند، کاری از دستش ساخته نیست.

- بله، جنگ برای صلح... من این را نمی‌خواهم بگویم... شما، فکر نمی‌کنم که به این مسخره بازی شوم باور داشته باشید؟

- باورش ندارم. نه. ولی آن‌ها باورش دارند. من به ایمانشان احترام می‌گذارم.

- ایمانشان؟ صورتکی که غرایز بدکاری، حسد، غرور، طمع، غارتگری و شهوترانشان را زیر آن پنهان می کنند...
- بیش از این رج نکنید!
- هنوز باقی دارد.
- شما از این بازار چه می دانید؟
- همه کالاهایشان را می شناسم. دارمشان. در صندوقچه خودم دارم.
- ژرمن از سخن باز ایستاد تا نگاه خیره وارش زنی را که در برابر تختش سخن از صلح می گفت و از دهانش آتش بیرون می زد دربر بگیرد. پس از آن گفت (اما درست کلماتی را که در اندیشه داشت بر زبان نیاورد):
- شما نزاده هستید. چیزی کم ندارید!... ولی، بینم، ژودیت خانم، حال که شما بخشی از فضایل خودتان را به بورژوازی مبتذل قرض می دهید، در نیمه راه نمانید و باقی را هم که بهترینش هست به او ببخشید!...
- منظورتان چیست؟
- خوب، بله، عشقتان، ایمانتان، درستی و راستیتان... شما این مردم را دور می ریزید، همه را یکباره دور می ریزید که دروغگویند و بدکارند. حرف سرسری است، افسوس! اگر به راستی همین بود، زندگی خیلی آسان می شد؛ آن ها تا این اندازه نیرومند نبودند! از نزدیک تر نگاه کنید!
- نمی خواهم بینمشان.
- برای چه؟
- برای این که نمی خواهم.
- برای این که شما دیده اید.
- دیده ام.
- ولی با شور سودا دیده اید... من شما را درک می کنم: این کار مزاحم شما در عمل می شود... ولی، خواه دست به عمل بزنید و خواه نزنید... پیش از هر چیز باید ببینید! من عینک خودم را به شما عاریه می دهم. نگاه کنید! بعد خودتان تصمیم می گیرید...

آنت، خواهی نخواهی، دید. ژرمن برایش سخنرانی‌های مطولی دربارهٔ بشریت ایراد نکرد. شیوه‌اش این نبود؛ و در دیدهٔ او، انسان در مفهوم کلی‌اش به یک پول نمی‌ارزید. او تنها به چیزهای درگذر علاقه داشت: یک موجود، یک ساعت از زمان. آنچه گذرا نیست، آنچه نمی‌میرد، به نظر او از آن رو است که زندگی نمی‌کند، مرده است.

ژرمن به سادگی برایش از آن شهر کوچک و از آن شهرستان سخن گفت. او از روزگار کودکی مقداری طرح‌های مدادی در پوشه‌های خود گرد آورده بود: چهره‌هایی که گرت زده، بار دیگر از سر گرفته و حجم داده شده بود، و در آن روح گویی از زیر پوست بیرون می‌زد. کسانی از مردم شهر، مردم روستا، خدمتگاران خود او... او! اینان را ژرمن می‌شناخت، از درون و بیرون، پشت و روهمین قدر می‌بایست از آن میان انتخاب کند. برخی از طرح‌های مجموعهٔ خود را به آنت نشان داد، کسانی که آنت می‌پنداشت آنان را می‌شناسد. - از آنان که تنگ‌نظری و خودخواهیشان او را سخت برمی‌آشفت. برخی از همین مردها و زن‌ها خود را در روز ورود اسیران گرگ‌های هاری نشان داده بودند. اینان نیز برای خود خوبی‌ها و فضیلت‌های خانگی داشتند. زیر پوشش تیرهٔ بیرونیشان، این زندگی‌های ناتراشیده قادر به فداکاری‌هایی بوده‌اند. و هر یک از این کیسه‌های پر استخوان که برایشان هیچ خدایی نمرده بود، آری، هر کدام صلیب خود را بر دوش می‌کشید؛ و مانند آنان، او نیز گرایش بدان داشت که باور کند تنها صلیب اوست که حقیقی است. آنت در یک سو دژخیمان را می‌دید، و در سوی دیگر قربانیان را. ژرمن مجبورش می‌کرد که هر کس را در عین حال به صورت دژخیم و قربانی ببیند. این گولوای بی‌ایمان راه پیمایی خارق‌العاده‌ای را به سوی جلجتا در برابر دیدگانش می‌آورد؛ توده‌ای صلیب بر دوش که به آن که بر صلیبش کرده‌اند دشنام می‌دهند و سنگ می‌اندازند!

آنت گفت:

- آخر این وحشت بار است! آیا نمی‌توان از اشتباه بیرونشان آورد؟ به جای

آن که به یکدیگر سنگ بزنند، نیروی متحد گشته خود را متوجه...

- متوجه که؟

- متوجه آن دژخیم بزرگ کنند!

- نامش بپرید!

- طبیعت!

- همچو چیزی نمی شناسم...

ژرمن شانه اش را اندکی بالا زد. سخن از سر گرفت:

- طبیعت!... باز سروکار با خدا باشد آسان تر است! در خدا امکان عقل

هست... (دست کم انسان خوش دارد چنین نویدی به خود بدهد!...) ولی طبیعت،

کیست؟ چه کسی او را دیده است؟ سرش کجاست؟ قلبش کجاست؟ چشم هایش

کجاست؟

- این جا. چشم های من. تن من. قلب من. طبیعت، منم و ممنوع من.

- ممنوعتان؟... بیایید، خوب نگاه کنید!... نه، نروید! يك لحظه صبر کنید!...

یکی وارد می شد. جوانی فربه و سرخ رو. با چهره شاداب و بی آزار

فرشته های دروازه کلیسای بورژ، و همان گونه های گوشتالو. پالتوی آبی

رنگ سربازی به تن داشت. همقطار ژرمن بود، پسر يك مالك ثروتمند، در مرکز

بخش مجاور. در مرخصی بود و از بیست کیلومتر راه به دیدن ژرمن آمده بود.

بیمار را بوسید. به آنت مؤدبانه سلام کرد. و به وراجی درآمد. سخت به تندرستی

و خوش خویی انباشته بود. خیرهایی از فلان و بهمان می آورد که اسم های ساده

و خنده آور نوکرهای نمایشنامه ها را داشتند. رفقای «آنجا». برخیشان مرده

بودند. برخی دیگر زنده بودند. لهجه تودماغی و خوش نوای آن شهرستان رنگی

شاد به حکایت های او می داد. مهمان دلواپس آن بود که از هرزگی کلام خود برای

گوش های آنت بکاهد (احترام خانم ها را باید نگه داشت!) مراقب گفتار خود بود.

وقتی که روی سخنش با آنت بود، لحنی مهربان و چرب و منسوخ گشته داشت. و

حال طبیعی و بی تکلف خود را هنگامی باز می یافت که با همه حجم دهان از

بستگان خود سخن می گفت، از مادرش و از خواهر کوچکش که او را می پرستید.

به نظر يك بچه گنده می آمد، مهربان و سر به راه و بی شلیله پیله.
پس از رفتن او، ژرمن از آنت پرسید:

- ها، چه می گوئید؟ نرم و خوش خوراك، مثل كره، نه؟ می توان روی نان
پهنش کرد.

آنت جواب داد:

- تقلب در كارش نیست. شیر خالص، تمام چربی. بوی سبزه شاداب
چمن هاتان را دارد.

- اگر این بچه گنده، این جوان مهربان، پسر خوب، برادر خوب، همقطار
خوب را - که، بی اعتراف به گناهان، می توان خدا را به دست او داد و او هم
بی تعارف خواهدش گرفت؛ کسی که هیچ دروغ نمی گوید و مثل طلا بی غش
است - اگر شما، همان جور که من او را دیده ام، آن روز حمله در سنگر
می دیدیدش که با آن كارد قصابیش چه جور می خندید، چه می گفتید؟
آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.

- آرام باشید! شما نخواهیدش دید، شما را از دیدنش معاف می کنم، دریچه را
می بندم. همه جا بسته است. بیرون شب است. در اتاق تنها ما دو تا هستیم.

آنت که هنوز وحشت زده بود، می گفت:

- و او می تواند بخندد، در صلح و صفا!

- دیگر هیچ چیز از آن به یاد نمی آورد.

- غیرممکن است.

- من کسان دیگری را دیده ام که، پس از آن که در روز فجایع ناگفتنی مرتکب
می شدند، شب مانند بچه ها به خواب می رفتند. هیچ اثری از پشیمانی در ایشان
نبود. این را هم اضافه کنیم که دشمنی را که به خون می کشیدند، ساعتی بعد آماده
بودند که ببوسند! و این جهش مهربانی را هم به همان سرعت از یاد می برند که
بی رحمی را. این چیزها، به هم سازش دادنش خیلی دشوار است؛ مجالش را
ندارند. باید همه نیروهای خود را برای لحظه حاضر نگه دارند، در دم زندگی
کنند، با تکه های مجزا، از روی تصادف، بی ارتباط، مانند يك پازل عجیب و